

هزار فرسیدن

مسعود رحیمی



هزار نرسیدن

مسعود رحیمی

یک

چشم‌هایم در حسرت دوباره دیدنش

به انتظارِ یعقوب نشسته است

ای یوسف سال‌ها نادیده

ای رنجِ دلتنگیِ نچشیده

از این دوری تو عزیز شدی

و من

تنها افتاده کنعان خویش شدم

که دائم

زخم از تو خورده را مدارا کردم

بغل می‌کنم دردهایم را

و سعی می‌کنم که مراقبشان باشم

تو نیستی و از پنجره

به مردم خیره می‌شوم

هیچ کس تو نیست

و باور این کمی سخت است

ای نابازیگران صحنه زندگی من

از بس که چشم‌هایم

در میان شما دویده است

به نفس افتاده

لطفا یکی شبیه او باشد

دو

مادر

نام من آن قدر غلیظ است

که از گلوی هیچ کسی بیرون نمی آید

یعنی

آن قدر تنهام

که از حجای هزار پرنده غمگین هم غمگین ترم

می‌توانم از هجوم نبودن کسی

هزار سال گریه نکنم

و آهسته خودم را

از قلب هر کسی بیرون کنم

مادر

فرزند بزرگت

چنان کوچک شده

که در جیب‌هایش جا می‌گیرد

و چنان آب رفته

از چیزی که نمی‌داند چیست

که شاید همین چند روز دیگر

خبر محو شدنش را برایت بیاورند

دستم از خواب‌هایم بیرون مانده

و به هر چیز که فکر می‌کنم

سراب گذشته من است

من از عاقبتم که نمی‌دانم چیست خسته‌ام

مادر

لالایی آرامی، برای بی‌خوابی‌های مدامم بخوان

از سکوت شب‌های تنها ماندنم خسته‌ام

سه

حالا چه فایده

وقتی مردی که در ایستگاه قطار گلوله می خورد

من نیستم

وقتی این سری که فکر رفتن ندارد

به تنم اضافه کرده

و وقتی دلیل تمام شعرهایم

به بدرقه ام نیامده

ای غمگین‌ترین قصه جهان

من تلخ تر از توام

تلخ تر از هر مسافری

که بی بدرقه می‌رود

ای پنهان ترین حس لطیف زندگی ام

تنها دو نخ زندگی

در پاکت برایم مانده

اولی برای تو

و دومی هم برای تو

وقتی کسی که در یادت غوطه ور است

چشم بر تو می‌بندد

دود کردن این زندگی

فقط افسرده ترت میکند

چهار

سکوت می کنم

و در تاریکی

به توهم جهان فکر می کنم

رشته افکارم را نخ می‌کنم

و با آن

کلاهی گشاد برای خودم می‌بافم

چشمانم را می‌بندم

و یک بار دیگر وارد اتاق می‌شوم

تو هنوز نفس می‌کشی

که رد خون

هنوز روی لباست پیدا نیست

که مرگ

هنوز پشت در است

که فرزندان به جای گور

در اتاقش رویا می‌بیند

چشمانم را می‌بندم

و به حجم درد این خاک فکر می‌کنم

و به لطافت مرگی که میانمان

دیوار ابدی کشیده

پنج

آنان که گمان می کردند

فقط روزی مرگ جدایشان خواهد کرد

در پیاده‌رو

آرام

از کنار هم گذشتند

شش

و به آن‌ها بگو

که فراموششان نکردیم

در بلندی‌های سکوت‌مان

رنجور و دل‌خسته

همواره به یاد خنده‌هایشان

بی صدا گریستیم

تا رنج عظیمتشان

زیر بار رویایمان خم نشود

که نشد

که خم شدیم

به آن‌ها بشارت ده

که قلب‌های شکسته در روز حساب

به گواهِ ظلمِ معشوق

به سخن نمی‌آید

آسوده بر ما چشم ببندند

قسم به بغض‌های بی‌امانمان

که روبه‌روی دریا

در جاده‌های خیس شمال

و در جنگل‌های مه‌آلودش باز نشد

که در قلب‌های نحیفمان چرک کرد

و بی‌دریغ، لبخند فردایمان را کشت

قسم به مهر

به آبان

و آذر

که ما تجسم پاییز نبودیم

ما خود پاییز بودیم

که در کوچه ها پیچیدیم

و برگ‌هایمان را وقف کردیم

تا باران عاشقانه تر از هر فصل دیگری ببارد

هفت

از پله های مترو که پایین می‌روم

مرگ از پاهایم بالا می‌آید

قدم در تاریکی می‌گذارم

و در خواب سیاه این شهر فرو می‌روم

فکر می‌کنم به قطار بعدی

که در ایستگاه قبلی

چند مسافر را بلعیده؟

و وقتی که نوبت من برسد

نوبت کدام دستفروش آغاز می‌شود؟

فکر می‌کنم به سرانجام جهان

خودکشی نهنگ‌ها

تعبیر خواب‌های دیشبم

و این کرختی بی‌پایان

از این همه ی سکوت بیزارم

فکر می‌کنم به قصه‌هایی که

پشت این همه چشم‌های یخی خوابیده

به این مردمی که شاید مانند من

به خواب‌های دیشبشان فکر می‌کنند

و به این کرختی بی پایان

کی این چرخه تمام می‌شود؟

کی تمام ایستگاه‌های مترو دنیا

مترو که می‌شود؟

کی می‌شود یک شب بخوابم

بی آن که به دردهای فردا فکر نکنم؟

کی این خانه به دوشی دائم در این شهر تمام می‌شود؟

کی...؟

غرق در افکارم

و غصه پشت قصه آن چشم‌های یخی

به مقصد می‌رسم

از پله‌های مترو بالا می‌روم

و به قلب ضحاک سلام می‌کنم

هشت

ناراحتم

نه از این که تنه‌ایم

نه از این که آفتاب را

پشت ابرها پنهان کردند

ناراحتم

به حجم تمام این قفس

که نامش زمین است

ناراحتم

به اندازه تمام موشک هایی که به هدف خوردند

پدر

شبکه را عوض من

آن کودک

همان که روی شن‌های ساحل

چنان آرام خوابیده

که حس می‌کنم

ماهیان دریا برایش لالایی خوانده‌اند

همان که لباس سرخ به تن کرده

همان

دارد مرا آزار می‌دهد

دارد مرا غمگین می‌کند

دارد مرا توی خودم فرو می‌برد

پدر

شبکه را عوض کن

بزن همان جا که بازیگر مطرح سینما

به آن نابازیگر تازه وارد

می گوید دوستت دارم

نه

باران می‌زد

چشم‌هایش آرام آرام می‌شکفت

و قلبش دوباره جوانه می‌زد

پاهایش رود می‌شدند

که ماهیان قرمز داشت

و دستهایش، شاخه درختی شدند

او آمده بود

از راه دور

چنان که صد مرگ تا خانه‌اش راه بود

آمده بود

در شهری که آشیانه غربت است

تا در مسلخ عشق

خودش را بسوزاند

اما نمی‌دانست که سیمرغ

سال‌هاست که در این خاک غریب

به دنبال تعبیر دیگری برای مرگ خویش است

ده

اینجا دیگر شهر ما نبود

شهر پیامبرانِ نقاب

با معجزات متعفن

شهر میراث‌دارانِ طَمَع

با چهره های بی لبخند

شهری که لیلی‌هایش

مجدوب زنجیر پایشان بودند

اینجا دیگر شهر ما نبود

تو هم دیگر تو نبودی

وقتی چاقو را از پهلویم در آوردم

فهمیدم این قصه سیاه

تو را هم مسخ کرده

یازده

تو را دیگر نمی‌شناسم

سیاهی قلبت

از سیاهی مژه‌هایت بیشتر شده

تنفرت نسبت به من

از علاقه ای که داشتی بزرگ‌تر است

آینه هم

تصویر لبخند تصنیفات را

نشان نمی‌دهد

چای می‌خوری

لم می‌دهی روی مبل

و بیشتر در نقشت فرو می‌روی

طوری لبخند می‌زنی

که انگار قبل از آمدنم

توی اتاق گریه نکردی

بوی اشکت خانه را پر کرده

از پنجره اتاقت

رد نگاهت به بیرون پیداست

که هر روز مسیر رفتن را

با خودت مرور می کنی

من زندان بان تو نیستم

این خانه برای حبس دو انسان

کمی کوچک است

برو و برای همیشه

در مرگ تدریجی ام سهیم باش

دوازده

با تو صحبت می‌کنم

بارها و بارها

دردهای بزرگم را

در کلمات کوچک خلاصه می‌کنم

برای این که عظمت دلتنگی‌ام را بفهمی

می‌گویم پرنده در قفس مرد

اما تو می‌خندی

انگار هیچ جا نرفته‌ای

موهای بسته‌ات را باز می‌کنی

که دریا توی اتاق بیاید

حالا من که غرق توام

دلتنگ‌تر از قبلم

با تو از انتظار سخن می‌گویم

از این که ندیدنت چه قدر سخت است

از این که در دلم

رختِ تمام جهان را می‌شویند

اما باز لبخند می زنی

کنار پنجره می ایستی و

می گویی دیوانه!

آری

دیوانه ام که وقتی نیستی

تصورت می‌کنم

دیوانه‌ام که ساعت‌ها

با تصویرت حرف می‌زنم

و اصلا دیوانه‌ام که هنوز

حرف‌هایی که روز رفتنت

در دهانم خشکید را

با خودم مرور می‌کنم

سیزده

این همه شب را بردار

تاریکی را

سوت و کوری را

و از همه مهم‌تر

مرگ را

که توی اتاقم

دنبال زیر سیگاری می‌گردد

خواب را روی سرم بکش

کمی برایم لالایی بخوان

و آرام در گوشم نجوا کن

قصه آخرین تیر را

که جنگل بود

که این بار خودش را نزد

آرام دستت را از لا به لای موهایم رد کن

قصه های نگفته ام را گوش کن

و کمی شبیه قبل از مرگت بخند

بگذار کمی آرام شوم

آرام بگیرم

آرام بخوابم

آرام...

بعد برای همیشه برو

و تا ابد در خیابان منتهی به خانه‌ات قدم بزن

چهارده

به قلبت نزدیک بودم

به تسخیر یک جاودانه مبهم

و نمی دانستم

آمیزش رویای تو

با حقیقت زندگی ام

چیزی به جز درد نمی زاید

پانزده

دیگر نگرانم نمی‌شوی

که چند شب را نخوابیدم

به این که دیگر رویت

لا به لای خوابهایم نمی‌دود

به این که پرنده زیر سَرَم

پرواز را نمی فهمد

که پرهایش

همدم بی خوابی های مدام من شده

دیگر نگرانم نمی‌شوی

که خنده‌هایم را فراموش کردم

و برای تسکین دردهای بی‌مهری‌ات

به هرزخندهای چند هیولا دل بستم

انگار که سال‌ها برایت غریبه بودم

مرا نمی فهمی

مرا نمی خوانی

حتی برایت مهم نیست که چند شنبه بمیرم

بگذار کمی چراغ ها را خاموش کنم

و بیشتر به این انزوا و تاریکی خو بگیرم

رنجی که نهنگ را به ساحل کشانده

دارد مرا به سوی دریا روانه می‌کند

شانزده

موج

روی موج قرار می‌گیرد

تا شکل دریا بگیرد

و شب

چنان شب است

که ماه از آغوشش تهی است

و نور راه نشان نمی‌دهد

فقط عمق تاریکی را

معلوم می‌کند

چند روز به عقب برگردیم

آخرین بمب ها که خالی شد

دیگر خانه‌ای نداشتیم

آخرین خیابان ها مانده بود
که از لابه لایشان بیرون زدیم
و گرنه تا همیشه توی شهر می ماندیم

پشت قدم‌هایمان شهر می‌سوخت

روی دیواری نوشته بود

"اینجا مرگ

هنوز ناباورانه زنده است"

و ما هنوز داشتیم نفس می‌کشیدیم

اما خواهرم

با ما نیامد

مادر می‌گفت

بمب‌ها توی گوشش لالایی خوانده‌اند

که تا ابد بخوابد

او برای همیشه در شهرمان ماند

پدر

هنوز نرسیدیم؟

هنوز دریاست؟

هنوز شب است؟

خسته‌ام

از این آوارگی

دستانم را رها کن

شاید که کوسه‌های این دریای تاریک

مهربان‌تر از انسان‌ها باشند

هفده

در آغوش قایقی شکسته

از خواب برمی‌خیزم

سرد است

و استخوان‌هایم در باد می‌رقصند

به دریا نگاه می‌کنم

تا بی کران آبی‌ست

اشک می‌ریزم از حجم این ناتمامی

و به وسعت این فاصله گریه می‌کنم

به تو فکر می‌کنم

به تلخ حرف های لحظه رفتن

به دست دادنت به چمدان

به چتر

به کشتی

به دست‌هایی که هرگز خداحافظی نکردند

و به لب‌هایی که

می‌توانست لحظه آخر را ببوسد

و بگوید دوستت دارم

اما ترجیح داد نبوسد

و سکوت کند

مرا با رنجش این عظیمت ابدی تنها گذاشتی

و حالا من می‌توانم سال‌ها عاشق باشم

نرسم

و نمیرم

زیبا نیست؟

ای ایستاده در دورترین نقطه دنیا

من آستنِ هزار نرسیدن به توام

هجده

در میان هیاهو و لبخند

مردی که می‌خندد، نمی‌خندد

شاد است که نپرسند چرا غمگین است

لباس زیبایی به تن دارد

که دلتنگی‌اش را بپوشاند

رو به روی کیک تولدش می‌نشیند

دستانی که نیست، جلوی چشمانش را می‌گیرد

می‌خواهد برگردد

و کسی که نیست را ببیند

اما می‌داند که گریه‌امانش نمی‌دهد

مردی که لبخند می‌زند

مردی‌ست که بی‌صدا گریه می‌کند

شمارش معکوس

شروع یک سال جدید؟

یا مرثیه برای عمری که رفت؟

مردی که تنهاست

بعد از مهمان‌ها نمی‌خندد

او دیگر تجسم مرگ نیست

او خود مرگ است

و این گزارش جشن تولد یک مرگ است

نوزده

اگر بخواهم تو را شعر کنم

در سطرهایش فرو می‌روم

و به بهار تاریکی می‌رسم

تو در کنار من دراز کشیده بودی

موها را از صورتت کنار زدم

که خوشه‌های گندم بود

و من ماهِ کامل را می‌دیدم

ماه بند انگشتی با من فاصله داشت

که من لب‌های ماه را

به تابستان تو می‌رسم

به عطش

عشق در میانمان جریان داشت

و همینطور زندگی

حتی رنگ آسمان بالای سرم

عالی تر از آبی بود

اما چه می دانستم که زود
وقت افتادن میوه ها می رسد

به پاییز می رسیم

به افتادن

به سقوط

دستانت را می گیرم

تو نیستی

ماه

در نیمه تاریکش فرو رفته

دست به گندمزار که می‌برم

ماه دستانم را از چیدن منع می‌کند

و من فکر می‌کنم به پدر

که فصل سرما را پیاده به خانه می‌آمد

صدایت می‌کنم

اما گویا زمستان است

که جواب نمی‌دهی

سرد است

سرد است

سرد است

و برف همانند یک رویای ناتمام

بر سرم می‌ریزد

تنها بودن

تنها ماندن

و تنها شدن

سخت است

و من بی تو

همه این هام

حالا من شعر سرد تو را

هر روز مانند یک هذیان

با خودم تکرار می‌کنم

بهار من

زیباترین من

دلیل تمام شعرهایم تو بودی

بیست

کمک!

زنی در خاطراتم محو شده

که تمام عکس‌هایش را پاک کرده‌ام

زنی که حتی در خواب‌هایم صورت ندارد

انگار فراموش کرده‌ام آن لبخندها را

فراموش کرده‌ام آن چشم‌ها را

و تنها آن موهای به شدت سیاه در خاطرم مانده

زمان به حافظه‌ام دست برده
و چهره لطیفش را نوازش کرده
که این‌گونه به یاد نمی‌آورمش

دلّم برایش تنگ شده

نه آن قدر که اشک بریزم

اما دیوانه می شوم

وقتی حتی به یاد نمی آورم برای چه کسی دلّم تنگ شده

کاش همین جمعه همه چیز را فراموش کنم

حتی همین دلتنگی را

حتی گریه در میان خیابانش را

حتی تمام خاطرات کم‌رنگ شده‌اش را

مادر دعا کن این جمعه همه چیز را فراموش کنم

بیست و یک

پاهایت که درد می‌گیرد

پله‌ها به گریه می‌افتند

تو آن قدر شریف ظرف‌ها را می‌شویی

که شرم می‌کنم از انسان بودنم

تو خواب‌هایت به قدری محترم است

که کابوس‌ها اذن دخول می‌گیرند

و تو به شکل عجیبی مهربانی

که دلت نمی‌آید نا امیدشان کنی

نماز که می‌خوانی

آرزوهایت قیام می‌کنند

و اشک می‌ریزند از اجابت نشدنشان

سخت می‌فهمم این فداکاری‌ها را

این که قبل از عید

هیچ لباسی به تو نمی‌آید

تا من کفش نو بخرم

این که خستگی‌هایت را در تنهایی گریه می‌کنی

تا من درد شانه‌هایت را نفهمم

ببخش که رسالتِ بودنم

خراب کردن زندگیِ کوچک تو بود

ببخش که دردهایم

بر تو هویداتر از خودم بود

و ببخش این حافظه ضعیف را

که همیشه بودنت را فراموش می‌کنم

مادر

فرزند کوچکت چنان بزرگ شده

که گاهی فکر می کند دریاست

اما باز هم که به قلب تو می رسد

غرق می شود در مهربانیات

مادر بسیار دوستم داشته باش

که جز این پناهی بر من نیست

و آغوشت به رویم باز باشد

تا کابوس‌هایی که در بیداری می‌بینم را

تنها برای تو تعریف کنم